

ده روز در دیوانه‌خانه



ادبیات جهان — ۲۵۳

رمان — ۲۱۹

-
- سرشناسه: بلای، نلی، ۱۸۶۴-۱۹۲۲ م.
 عنوان و نام پدیدآور: ده روز در دیوانه‌خانه/نلی بلای؛ ترجمه الناز ایمانی.
 مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۴۰۵.
 مشخصات ظاهری: ۱۳۶ ص.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۵۹۹-۳
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: Ten days in a Mad-House, 2021.
 یادداشت: کتاب حاضر با همین عنوان با ترجمه مرضیه سعیدی جاهد توسط نشر پویا در همین سال فیبا دریافت کرده است.
 موضوع: بلای، نلی، ۱۸۶۴-۱۹۲۲ م.
 موضوع: Bly, Nellie, 1864-1922
 موضوع: آسایشگاه روانی نیویورک
 موضوع: N. Y. City Lunatic Asylum
 موضوع: روزنامه‌نگاران — ایالات متحده — سرگذشتنامه
 موضوع: Journalists -- United States -- Biography
 شناسه افزوده: ایمانی، الناز، ۱۳۶۰ —، مترجم
 رده‌بندی کنگره: PN۴۸۷۴
 رده‌بندی دیویی: ۰۷۰/۹۲
 شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۰۴۴۴۰۱۵
-

ده روز در دیوانه‌خانه



نلی بلای
ترجمه‌الناز ایمانی

انتشارات ققنوس
تهران، ۱۴۰۵

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Ten Days in a Mad-House

Nellie Bly

Ian L. Munro, 1887



انتشارات ققنوس

خیابان انقلاب، خیابان فروردین، خیابان نظری،

نیش جاوید ۲، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

نلی بلای

ده روز در دیوانه‌خانه

ترجمه الناز ایمانی

چاپ اول

۷۷۰ نسخه

۱۴۰۵

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۵۹۹-۳

ISBN: 978-622-04-0599-3

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

فهرست

۷	مقدمه
۹	۱. مأموریتی حساس
۱۳	۲. مقدمات مأموریت
۱۷	۳. در خانه موقت
۲۷	۴. قاضی دافی و پلیس
۳۵	۵. اعلام دیوانگی
۳۹	۶. در بیمارستان بلویو
۴۹	۷. هدف پیش رو
۵۵	۸. در دیوانه‌خانه
۶۱	۹. خبره‌ای در کار!
۶۵	۱۰. اولین شام من
۶۹	۱۱. در حمام
۷۷	۱۲. گردش با دیوانه‌ها
۸۵	۱۳. خفه کردن و زدن بیمارها
۹۱	۱۴. چند ماجرای تأسف‌آور
۱۰۱	۱۵. وقایع آسایشگاه
۱۰۵	۱۶. خداحافظی
۱۱۱	۱۷. تحقیق هیئت عالی منصفه

یادداشت‌های متفرقه

۱۱۷	نلی بلای در نقش خدمتکار
۱۲۷	نلی بلای در نقش زن خیابانی



مقدمه

پس از آن‌که روزنامهٔ *وُردل*^۱ تجربیاتم در آسایشگاه روانی جزیرهٔ بلک‌ول^۲ را منتشر کرد، صدها نامه دربارهٔ آن به دستم رسید. چون مدت‌ها از چاپ آن ماجرا می‌گذرد و شماره‌ای که داستان من در آن چاپ شده مدت‌ها پیش تمام شده است، ترغیب شدم برای جلب رضایت صدها نفری که هنوز به دنبال نسخه‌ای از آن روزنامه‌اند، تمام داستان را در کتابی چاپ کنم.

خوشحالم که می‌توانم بگویم دیدارم از آسایشگاه و افشاگری متعاقب آن موجب شد مسئولان نیویورک سالیانه یک میلیون دلار بیش از گذشته برای مراقبت از بیماران روانی اختصاص دهند. به همین دلیل، دست‌کم خشنودم که به خاطر این کارم، از آن تیره‌بختان مراقبت بهتری خواهد شد.

۱. *The World*: روزنامه‌ای که در نیویورک از سال ۱۸۶۰ تا ۱۹۳۱ منتشر می‌شد. (تمام پانوشتها از مترجم است.)

۲. Blackwell: جزیره‌ای در نیویورک که امروزه جزیرهٔ روزولت نام دارد.



مأموریتی حساس

در بیست و دوم سپتامبر، روزنامهٔ وُردل از من خواست به یکی از آسایشگاه‌های روانی نیویورک بروم تا مقاله‌ای ساده و بی‌پرده دربارهٔ مسائل آن‌جا، مثل وضعیت درمان بیماران و شیوهٔ مدیریت آن‌جا، بنویسم. در جواب این‌که آیا جرئت انجام دادن چنین مأموریت دشواری را دارم، آیا می‌توانم طوری خود را به دیوانگی بزنم که پزشک‌ها را بفریبد یا این‌که آیا می‌توانم یک هفته در میان بیماران روانی زندگی کنم بی‌آن‌که مسئولان آن‌جا بفهمند من فقط «دخترکی‌ام» که مدام یادداشت برمی‌دارد، جواب دادم فکر می‌کنم که بتوانم. تا حدودی به استعداد بازیگری‌ام باور داشتم و فکر می‌کردم بتوانم نقش دیوانه‌ها را خوب بازی کنم و مأموریتی را که بر عهده‌ام نهاده‌اند انجام دهم. در جواب این‌که آیا می‌توانم یک هفته در بخش روانی جزیرهٔ بلک‌ول سر کنم گفتم هم می‌توانم و هم می‌خواهم که این کار را بکنم، و کردم. تنها دستورالعمل من این بود که به محض آمادگی کارم را شروع کنم. باید، به‌ترتیب و درست، شرح اتفاقاتی را که پیش از رسیدن به آسایشگاه

برایم می‌افتاد می‌نوشتیم و بعد از ورود به آن‌جا هم از آنچه در میان دیوارهایش می‌گذشت سر در می‌آوردیم و آن را توصیف می‌کردم؛ مسائلی را که پرستارهای کلاه‌سفید، دقیقاً همچون میله‌های آهنی آسایشگاه، همیشه با زیرکی از عموم مردم پنهان می‌کردند. سردبیر روزنامه به من گفته بود: «نمی‌خواهیم به آن‌جا بروی تا افشاگری مهیجی انجام دهی. چیزها را همان‌طور که می‌بینی بنویس، خوب یا بد؛ هر طور صلاح می‌دانی تحسینشان کن یا از آن‌ها انتقاد کن و همیشه حقیقت را بگو. اما ترس من از آن لبخند همیشگی‌ات است.» گفتم: «دیگر لبخند نمی‌زنم.» و رفتم تا مأموریت حساس و، همان‌طور که بعدها فهمیدم، سخت‌م را اجرا کنم.

حتی اگر می‌توانستم وارد آسایشگاه شوم، که امید چندانی به آن نداشتم، مطمئن نبودم چیزی بیش از شرح حال ساده‌ای در آن‌جا دستم را بگیرد. در تصورم، ممکن نبود مدیریت چنان مؤسسه‌ای بد باشد و زیر سقفش چنان ظلم‌هایی در جریان باشد. همیشه دلم می‌خواست زندگی در آسایشگاه را دقیق‌تر بشناسم — دلم می‌خواست متقاعد شوم از بی‌پناه‌ترین مخلوقات خداوند، یعنی دیوانه‌ها، با مهربانی و درست مراقبت می‌شود. فکر می‌کردم مقاله‌های زیادی که دربارهٔ بدرفتاری با بیماران در چنان مؤسسه‌هایی خوانده‌ام شدیداً اغراق‌شده یا تخیلی‌اند؛ اما هنوز تمایلی نهفته در من وجود داشت تا به یقین برسم.

از این فکر به خود می‌لرزیدم که چطور دیوانه‌ها چنین تمام و کمال تحت اختیار مراقبان‌شان‌اند و چطور برای آزادی اشک می‌ریزند و التماس می‌کنند، که حتی اگر مراقبان‌شان تمایلی به آزاد کردنشان داشتند هم، چنین کاری کاملاً بی‌هوده بود. مشتاقانه مأموریت را پذیرفتم تا بفهمم در آسایشگاه روانی جزیرهٔ بلک‌ول چه می‌گذرد.

از سردبیرم پرسیدم: «بعد از ورودم به آن‌جا، چطور من را بیرون می‌آورید؟» جواب داد: «نمی‌دانم، ولی حتی اگر مجبور شویم هویتت را فاش کنیم و بگوییم چرا خودت را به دیوانگی زده‌ای، این کار را می‌کنیم. فقط وارد آن‌جا شو.»

به توانایی‌ام در فریب دادن متخصصان تشخیص جنون چندان باور نداشتم و گمان می‌کنم حتی سردبیرم هم کمتر از من به توانایی‌ام باور داشت. مقدمات مأموریتم را تماماً بر عهده خودم گذاشتند. فقط یک چیز مشخص شده بود، این‌که باید با نام مستعار نلی براون به آن‌جا می‌رفتم، چراکه حروف اول آن که روی وسایلم نوشته می‌شد مشابه اسم خودم بود و اگر مشکل یا خطری پیش می‌آمد، به راحتی می‌توانستند ردم را بگیرند و کمک کنند. راه‌هایی برای ورود به بخش روانی بود، اما من هیچ‌کدام را بلد نبودم. باید یکی از این دو روش را انتخاب می‌کردم: یا باید در خانه دوستانم تظاهر به دیوانگی می‌کردم و تسلیم تصمیم دو پزشک صاحب صلاحیت می‌شدم یا از طریق دادگاه شهربانی به هدفم می‌رسیدم.

بعد از کمی فکر کردن، دیدم عاقلانه نیست دوستانم را به دردرسر بیندازم یا دو پزشک پاک‌نیت را برای رسیدن به خواسته‌ام با خودم همدست کنم. از آن گذشته، برای ورود به بلک‌ول دوستانم باید وانمود می‌کردند که فقیرند، اما متأسفانه، برای رسیدن به این هدف، بجز خودم در میان نزدیکانم کسی را نمی‌شناختم که با فقر دست به گریبان باشد؛ بنابراین مصمم به اجرای نقشه‌ای شدم که منجر به موفقیتم در این مأموریت می‌شد. در نهایت، توانستم وارد بخش روانی بلک‌ول شوم، ده شبانه‌روز را در آن‌جا بگذرانم و چیزی را تجربه کنم که هرگز فراموش نخواهم کرد. من مسئولیت اجرای نقش دختری دیوانه و مفلوک را پذیرفتم و وظیفه خودم دانستم که از عواقب ناگوار آن شانه خالی نکنم. در آن مدت، بیمارِ یکی از بخش‌های روانی شهر شدم، تجربه کسب کردم و چیزهای بیشتری درباره رفتار با آن طبقه درمانده از مردمان دیدم و شنیدم؛ و وقتی به اندازه کافی دیدم و شنیدم، بی‌درنگ از آن‌جا نجاتم دادند. بخش روانی را با مسرت و حسرت ترک کردم — خوشحال از این‌که دوباره توانستم زیر آسمان خدا نفس بکشم و با حسرت این‌که نتوانستم هیچ‌یک از آن زنان بیچاره را که با من زندگی کرده و زجر کشیده بودند با خود بیرون بیاورم، کسانی که باور دارم به اندازه حالا و آن موقعِ خود من عاقل بودند.

اما بگذارید مسئله‌ای را به شما بگویم: از لحظه‌ای که وارد بخش روانی در جزیره شدم، به هیچ وجه تظاهر به دیوانگی نکردم. گفتار و رفتارم درست مثل همیشه بود. با این حال، عجیب بود که هرچه عاقلانه‌تر حرف می‌زدم و رفتار می‌کردم، بیشتر فکر می‌کردند دیوانه‌ام؛ جز یک پزشک که مهربانی و رفتار نجیبانه‌ او را به این زودی‌ها فراموش نخواهم کرد.



مقدمات مأموریت

اما برگردیم به آزمون دشواری که در پیش داشتیم. بعد از گرفتن دستورالعمل‌ها به پانسیونم برگشتم و وقتی شب شد، شروع به تمرین نقشی کردم که فردایش باید برای اولین بار بازی می‌کردم. به نظرم کار سختی بود که در برابر مردم ظاهر شوم و متقاعدشان کنم دیوانه‌ام. قبلاً هرگز دیوانه‌ای را از نزدیک ندیده بودم و سر سوزنی نمی‌دانستم رفتارشان چگونه است. حالا باید پزشکانی معاینه‌ام می‌کردند که متخصص تشخیص جنون بودند و هر روز با افراد دیوانه برخورد داشتند! چطور می‌توانستم امیدوار باشم که از سد آن‌ها عبور و متقاعدشان کنم دیوانه‌ام! می‌ترسیدم نتوانم فریشان دهم. کم‌کم داشتم فکر می‌کردم امیدی به عاقبت کارم نیست؛ اما باید انجام می‌شد. پس به طرف آینه دویدم و صورتم را بررسی کردم. یادم آمد که خوانده بودم آنچه پیش از هر چیز در دیوانه‌ها مشهود است چشمان خیره‌شان است، بنابراین چشم‌هایم را تا جایی که می‌شد گشاد کردم و بی‌آن‌که پلک بزنم به تصویر خودم خیره ماندم. باور کنید نتیجه خودم را هم مجاب نکرد، به‌خصوص در تاریکی

شب. سعی کردم نور چراغ را بیشتر کنم تا شاید شهامتم بیشتر شود. چندان موفق نبودم، اما خودم را با این فکر تسکین دادم که چند شب بعد دیگر این جا نیستیم و در سلولی پر از دیوانه زندانی‌ام.

هوا سرد نبود، اما وقتی به آنچه در پیش بود فکر می‌کردم، گویی سرمای زمستان بر پشتم می‌دوید و، به صورت مضحکی، عرق سردی آرام‌آرام میان چتری مجعدهم راه باز می‌کرد. در فواصلی که جلوی آینه تمرین و آینده‌ام را در نقش فردی دیوانه مجسم می‌کردم، چند داستان کوتاه و غیرواقعی از ارواح خواندم؛ بنابراین وقتی شب به روز رسید، حس کردم خلقم مناسب مأموریتی است که در پیش دارم؛ اما آن قدر گرسنه بودم که دلم می‌خواست اول صبحانه بخورم. آرام و غمگین مثل هر صبح دوش گرفتم و بی صدا با چند چیز باارزشم که مربوط به تمدن مدرن می‌شد خداحافظی کردم. آهسته مسواکم را کنار گذاشتم و در حالی که برای آخرین بار دستم را به صابون می‌کشیدم زمزمه کردم: «شاید چند روز طول بکشد، شاید هم بیشتر.» بعد لباس‌های کهنه‌ای را که برای این کار انتخاب کرده بودم پوشیدم. در آن وضعیت روحی همه‌چیز را با عینک جدیت می‌دیدم. فکر کردم بهتر است مشتاقانه آخرین نگاه را به همه‌چیز بیندازم، زیرا کسی چه می‌دانست شاید رفتن در نقش بیمار روانی و حبس شدن با دیوانگان ذهن خودم را هم دگرگون می‌ساخت و شاید هرگز نمی‌توانستم برگردم؛ اما حتی یک بار هم از فکرم نگذشت که از زیر بار مأموریت‌م شانه خالی کنم. با آرامش، اقلأ در ظاهر، بیرون رفتم تا دیوانه‌بازی‌ام را شروع کنم.

اول فکر کردم بهتر است به پانسیون بروم و، بعد از اجاره اتاق، محرمانه به صاحب‌خانه بگویم دنبال کار هستم و چند روز بعد از آن خود را به دیوانگی بزنم. وقتی دوباره فکر کردم، ترسیدم نتیجه کار زیاد طول بکشد. ناگهان به فکرم رسید چقدر آسان‌تر است که به پانسیون زنان شاغل بروم. می‌دانستم اگر خانه‌ای پر از زن باور کنند دیوانه‌ام، تا من را از خود دور نکنند و به گوشه امنی نفرستند، آرام نمی‌نشینند.

در کتاب راهنما خانه موقت زنان در خیابان دوم، شماره ۸۴، را انتخاب کردم. همین طور که در خیابان پیش می‌رفتم، تصمیم گرفتم وقتی وارد خانه شدم، نهایت تلاشم را بکنم که آن جا آغاز سفرم به جزیره بلک‌ول و آسایشگاه روانی باشد.



در خانهٔ موقت

باید به‌تنهایی کارم را در نقش نلی براون، دختری دیوانه، شروع می‌کردم. همین‌طور که در خیابان پیش می‌رفتم، سعی کردم حالت چهره‌ام شبیه دختران در تصاویر معروف به «غرق در رؤیا»^۱ باشد. صورت‌های «خیره به دور» حال و هوای جنون‌آمیزی دارند. از حیاط کوچک سنگفرش‌شده‌ای گذشتم و به طرف درِ پانسیون رفتم. زنگ را، که صدایش به بلندی ناقوس کلیسا بود، کشیدم و با تشویش منتظر باز شدن دری ایستادم که فکر می‌کردم به‌زودی به مدد شهربانی از آن‌جا بیرونم کنند. در با شدت تمام به عقب کشیده شد و دختری با موی کوتاه و طلایی که شاید فقط سیزده بهار از عمرش می‌گذشت در برابرم ایستاد.

با کمرویی پرسیدم: «مدیر پانسیون هست؟»

دختر با صدایی بلند و بدون ایجاد تغییر در صورتش، که به طرز عجیبی جافتاده بود، جواب داد: «بله، هست. او کار دارد. برو به سالن نشیمن پشتی.»
به راهنمایی نه‌چندان مؤدبانه یا مهربانانهٔ او گوش کردم و خودم را در

۱. تصاویری رایج در قرن نوزدهم که در آن زنان، با نگاهی خیره به دوردست، بی‌اعتنا به اطراف و در حالتی رها به تصویر کشیده می‌شدند.

نشیمنی تاریک و ناراحت یافتم. همان‌جا منتظر آمدن میزبانم نشستم. اقلأً بیست دقیقه نشسته بودم که زنی باریک در لباسی ساده و تیره وارد شد، مقابلم ایستاد و با حالت بازجویی گفت: «خب؟»

پرسیدم: «شما مدیر هستید؟»

جواب داد: «نه، مدیر بیمار است؛ من دستیارش هستم. چه می‌خواهی؟»

«اگر جایی برایم داشته باشید، می‌خواهم چند روز این‌جا بمانم.»

«خب، اتاق تک‌نفره ندارم، زنان زیادی به این‌جا می‌آیند. اما اگر مایلی با دختر دیگری هم‌اتاق شوی، این تنها کاری است که می‌توانم برایت انجام بدهم.»

جواب دادم: «خیلی خوب است. چقدر اجاره می‌گیرید؟» فقط حدود هفتاد سنت با خود برده بودم و خیلی خوب می‌دانستم هرچه زودتر پول‌هایم تمام شود، زودتر بیرونم می‌کنند، و این همان چیزی بود که برایش تلاش می‌کردم.

جواب داد: «اجاره شبی سی سنت است.» و با این حرف او من هزینه اقامت یک شب را به او پرداختم و او با این عذر که باید به کار دیگری برسد تنهایم گذاشت. وقتی تنها ماندم، بهترین کاری که می‌توانستم خودم را با آن سرگرم کنم این بود که نگاهی به اطرافم بیندازم.

خلاصه بگویم، جای دلبازی نبود. یک کمد، میز، کتابخانه، ارگ و چند صندلی تنها اثاثیه اتاقی را تشکیل می‌دادند که نور روز به‌سختی به آن راه می‌یافت.

تازه با اطرافم آشنا شده بودم که زنگی، که صدایش در بلندی رقیب زنگ در بود، در زیرزمین به صدا درآمد. همزمان با آن، زن‌ها مثل قشون از همه جای پانسیون به پایین پله‌ها سرازیر شدند. از نشانه‌ها حدس زدم وقت ناهار است، اما چون کسی چیزی به من نگفته بود، به کاروان گرسنه‌ها ملحق نشدم. با این حال آرزو می‌کردم کسی من را به پایین دعوت کند. وقتی انسان بداند دیگران در حال خوردن هستند اما خودش شانس آن را ندارد، حتی اگر گرسنه هم نباشد، همیشه احساسی مثل تنهایی و غربت سراغش می‌آید. وقتی دستیار مدیر بالا آمد و پرسید مایلم غذا بخورم یا نه، خوشحال شدم. جواب دادم بله و بعد پرسیدم اسمش چیست. او گفت خانم استانرِد و من فوراً آن را در دفتری که برای یادداشت‌برداری

با خود برده و در آن چندین صفحه چرندیات محض برای دانشمندان کنجکاو نوشته بودم یادداشت کردم. همین قدر مجهز منتظر تحولات بودم.

اما ناهارم! خب، به دنبال خانم استانرد از پله‌های فرش نشده به زیرزمین رفتم که زنان زیادی در آن مشغول غذا خوردن بودند. او در کنار سه زن دیگر جایی برای من پیدا کرد. مستخدم موکوتاهی که در را برایم باز کرده بود حالا لباس پیشخدمت‌ها را به تن داشت. با دست‌های به کمر زده و دستپاچه گفت: «گوشت گوسفند آب‌پز، گوشت گوساله آب‌پز، لوبیا، سیب‌زمینی، قهوه یا چای؟»
جواب دادم: «گوشت گوساله، سیب‌زمینی، قهوه و نان.»

او در حال رفتن به آشپزخانه‌ای که دیده نمی‌شد توضیح داد: «شامل نان هم می‌شود.» طولی نکشید آنچه را سفارش داده بودم در سینی بزرگ و به‌شدت داغانی آورد و با صدای بنگی جلویم گذاشت. شروع به خوردن غذای ساده‌ام کردم. چندان اشتهابرانگیز نبود، بنابراین در حالی که وانمود می‌کردم دارم غذایم را می‌خورم دیگران را زیر نظر گرفتم.

من اغلب وضعیت زننده خیره‌ها را سرزنش می‌کردم! آن‌جا خانه زنانی به حساب می‌آمد که سزاوار کمک بودند و، با این حال، خانه چه اسم مضحکی برای آن‌جا به نظر می‌آمد. کف زمین برهنه بود و میزهای کوچک چوبی از تریینات امروزی مثل روغن و واکس و رومیزی بی‌بهره بودند. و نیازی نیست از ارزاقیمتی پارچه کتان و نقش آن در تمدن چیزی بگویم. با این حال، از آن کارگرهای درستکار، که جزو مستحق‌ترین زنان بودند، انتظار می‌رفت آن مکان برهنه را خانه بنامند.

وقتی غذا تمام شد، زن‌ها برای پرداخت صورت حسابشان به طرف میز گوشه زیرزمین رفتند که خانم استانرد پشت آن نشسته بود. من هم از آن نمونه ناب بشریت که در هیئت پیشخدمتم ظاهر شده بود صورت حساب قرمزی گرفتم که بارها از آن استفاده و سوءاستفاده شده بود. غذای من تقریباً سی سنت شده بود.

بعد از ناهار از پله‌ها بالا رفتم و به جای قبلی‌ام در نشیمن پشتی برگشتم. تقریباً سردم بود و احساس ناراحتی می‌کردم. کاملاً به این نتیجه رسیده بودم که قادر نیستم چنان وضعیتی را خیلی تحمل کنم، بنابراین هرچه زودتر تظاهر

به دیوانگی را شروع می‌کردم، زودتر از آن بطالت تحمیلی رها می‌شدم. آه! واقعاً طولانی‌ترین روز زندگی‌ام بود. با بی‌حوصلگی زنانی را نگاه کردم که در نشیمن جلویی بودند و همه جز من نشسته بودند.

یکی از آن‌ها فقط کتاب می‌خواند و سرش را می‌خاراند و گاهی، بی‌آن‌که چشم از کتاب بردارد، آرام صدا می‌کرد «جورجی!». جورجی پسر بازیگوشش بود که بیش از هر بچه‌ای که در عمرم دیده بودم سر و صدا می‌کرد. او هر کار گستاخانه و بی‌ادبانه‌ای را که ممکن بود انجام می‌داد و مادرش تا زمانی که شخص دیگری سر پسرک فریاد نمی‌کشید هرگز چیزی به او نمی‌گفت. زن دیگری از صدای خر و پف خودش دائم بین خواب و بیداری بود. با بدجنسی واقعاً خدا را شکر می‌کردم که دست‌کم صدایش خودش را بیدار می‌کند. اکثر زن‌ها بی‌کار نشسته بودند، اما چند نفری هم بی‌وقفه قیطان می‌بافتند و به هم وصل می‌کردند. زنگ بزرگ در و همچنین دخترک موکوتاه ظاهراً همیشه مشغول بودند. به علاوه، او از آن دخترهایی بود که دائماً در حال خواندن آهنگ‌ها و سرودهایی‌اند که در پنجاه سال اخیر تصنیف شده‌اند. این کار او در آن روزها شکنجه‌ای دائمی بود. با هر زنگ در، افراد بیشتری می‌آمدند که برای شب دنبال سرپناه بودند. جز یک زن که برای خریدی یک‌روزه از حومه آمده بود، بقیه زن‌ها شاغل بودند و بعضی بچه داشتند.

وقتی شب شد، خانم استانرد پیشم آمد و گفت: «چرا غمگینی؟ ناراحتی یا مشکلی داری؟»

من که از حرفش جا خورده بودم جواب دادم: «نه، چطور؟»
با حالتی زنانه گفت: «اوه، از صورتت می‌خوانم. ظاهرت نشان می‌دهد مشکل بزرگی داری.»

با حالتی پریشان که می‌خواستم دیوانگی‌ام را نشان بدهد گفتم: «بله، همه چیز خیلی غم‌انگیز است.»

«ولی نباید بگذاری این نگرانت کند. همه ما مشکلات خودمان را داریم،

اما به وقتش همه را پشت سر می گذاریم. قصد داری چه کاری پیدا کنی؟»
جواب داد: «نمی دانم، همه چیز خیلی غم انگیز است.»
پرسید: «دوست داری پرستار بچه باشی و کلاه سفید سرت بگذاری و پیش بند زیبا بپوشی؟»

دستمال را روی صورتم گرفتم تا خنده ام را نبیند و با صدای گرفته ای گفتم: «من هیچ وقت کار نکرده ام؛ نمی دانم چطور باید انجامش دهم.»
او با اصرار گفت: «اما باید یاد بگیری، همه زن های این جا کار می کنند.»
با صدایی آهسته و لرزان گفتم: «واقعاً؟ او، به نظرم ترسناک اند، درست مثل زن های دیوانه. خیلی ازشان می ترسم.»

او با تأیید جواب داد: «ظاهرشان خیلی مهربان نیست، اما زن هایی خوب، درستکار و کاری اند. ما دیوانه ها را این جا نگه نمی داریم.»

دوباره با دستمال خنده ام را پنهان کردم و با خود گفتم، تا پیش از صبح، اقبالاً به این فکر می افند یکی از آن دیوانه ها را در میان جمعش دارد.

دوباره گفتم: «همه شبیه دیوانه ها هستند و از آن ها می ترسم. دیوانه های زیادی اطراف ما هستند و کسی نمی داند چه کار می خواهند بکنند. به همین خاطر قتل های زیادی اتفاق می افتد و پلیس هیچ وقت قاتل ها را نمی گیرد.» و نمایشم را با گریه ای تمام کردم که حتی منتقدان عیجورا هم تحت تأثیر قرار می داد. او ناگهان با حالتی متشنج از جا بلند شد و فهمیدم اولین تیرم به هدف خورده است. خنده دار بود که آن قدر سریع از صندلی اش بلند شد و دستپاچه زمزمه کرد: «کمی بعد برمی گردم تا با هم صحبت کنیم.» می دانستم که برنمی گردد و بر هم نگشت.

وقتی زنگ شام به صدا درآمد، همراه بقیه به زیرزمین رفتم تا غذا بخورم. شام شبیه ناهار بود، جز این که تنوع غذا کمتر و جمعیت بیشتر شده بود؛ زیرا زنانی که طی روز بیرون مشغول کار بودند حالا بازگشته بودند. بعد از شام همه به سالن های نشیمن برگشتیم که در آن جا همه یا روی زمین می نشستند یا می ایستادند، زیرا صندلی کافی نبود.

شب دلگیری بود و نوری که از تنها چراغ گازی نشیمن و چراغ روغن‌سوز راهرو می‌تابید کمک می‌کرد صورت و روحمان در تاریکی پنهان بماند. احساس می‌کردم در آن محیط چیز بیشتری نیاز نیست تا شایسته حضور در جایی شوم که در تلاش بودم به آن برسم.

دو تا از زن‌ها توجهم را جلب کردند که ظاهراً در آن جمع بیشتر از همه می‌شد با آن‌ها معاشرت کرد و برای رسیدن به آزادی، یا بهتر بگویم محکومیت، انتخابشان کردم. به بهانه تنهایی، اجازه خواستم به جمعشان بپیوندم. آن‌ها با مهربانی پذیرفتند و من بی‌آن‌که شال و دستکشم را در بیاورم، چون کسی تا آن موقع نخواست بود درشان بیاورم، نشستم و به گفتگوی تقریباً خسته‌کننده‌شان گوش دادم. من در گفتگویشان شرکت نمی‌کردم و فقط با چهره‌ای غمگین جواب می‌دادم بله، خیر یا نمی‌دانم. چند بار به آن‌ها گفتم فکر می‌کنم همه در آن خانه دیوانه‌اند، اما دیر متوجه منظور اصلی‌ام شدند. یکی گفت اسمش خانم کینگ و اهل جنوب است. بعد گفت من لهجه جنوبی دارم و خیلی بی‌پرده پرسید آیا واقعاً جنوبی نیستم. گفتم: «چرا.» دیگری از قایق‌های بوستون گفت و پرسید آیا می‌دانم چه ساعتی حرکت کرده‌اند. لحظه‌ای نقش دیوانه را فراموش کردم و ساعت درست حرکت قایق‌ها را به او گفتم. بعد پرسید قصد دارم چه کار کنم، یا تا به حال چه کارهایی انجام داده‌ام. جواب دادم خیلی غم‌انگیز است که این‌همه آدم در جهان کار می‌کنند. او در جواب گفت از شدت تنگدستی به نیویورک آمده و مدتی نمونه‌خوان یک دیکشنری پزشکی بوده، اما سلامتی‌اش را بر سر آن کار گذاشته است و حالا می‌خواهد دوباره به بوستون برگردد. وقتی خدمتکار آمد و گفت وقت خواب است، اظهار کردم می‌ترسم و دوباره گفتم انگار زنان آن خانه دیوانه‌اند. خدمتکار اصرار کرد به رختخواب بروم. پرسیدم نمی‌شود روی پله‌ها بنشینم که با قاطعیت جواب داد: «نه، چون آن وقت همه فکر می‌کنند دیوانه‌ای.» بالاخره به آن‌ها اجازه دادم من را به اتاقی ببرند.

در این جا باید دوباره از شخصی اسم ببرم؛ همان نمونه خوانی که می خواست به پوستون برگردد. اسمش خانم کین بود که همان قدر که خوش قلب بود شجاع و جسور هم بود. او به اتاقم آمد، نشست و در حالی که به آرامی موهایم را باز می کرد مدتی طولانی با من حرف زد. سعی کرد راضی ام کند لباس هایم را در بیاورم و به رختخواب بروم، اما با سماجت از این کار امتناع کردم. طی آن مدت، تعداد زیادی از ساکنان پانسیون دور ما جمع شده بودند و هر کدام به نوعی احساس خود را به زبان می آوردند. می گفتند: «احمق بیچاره!» «اوه، کاملاً دیوانه است!» «من می ترسم با چنین دیوانه ای در یک خانه باشم.» «او تا صبح همه ما را خواهد کشت.» یکی از زن ها می خواست پلیس خبر کند تا فوراً من را ببرند. همه به شدت ترسیده بودند.

کسی نمی خواست مسئولیتِ مراقبت از من را به عهده بگیرد و هم اتاقی ام اعلام کرد در ازای تمام ثروت خاندانِ وندریلت^۱ هم حاضر به ماندن با چنین «زن دیوانه» ای نیست. آن موقع بود که خانم کین گفت پیش من می ماند. به او گفتم دلم می خواهد پیشم بماند و او همین کار را کرد. خانم کین بدون این که لباس هایش را در آورد روی تخت دراز کشید و مراقب حرکت هایم بود. سعی کرد وادارم کند دراز بکشم، اما می ترسیدم چنان کاری بکنم. می دانستم اگر لحظه ای تسلیم شوم، مثل بچه ای در کمال آسودگی خوابم خواهد برد. به زبان عامیانه، نباید خودم را لو می دادم؛ بنابراین با سماجت کنار تخت نشستم و مستقیم به تاریکی چشم دوختم. مصاحب بیچاره ام به طرز ترحم برانگیزی غمگین بود و هر چند دقیقه بلند می شد تا نگاهی به من بیندازد. یک بار هم گفت چشم هایم به طرز ترسناکی برق می زند و بعد شروع به پرسیدن چیزهایی کرد مثل این که کجا زندگی می کرده ام، چه مدت در نیویورک بوده ام و چه کار می کرده ام. برای تمام سؤال هایش فقط یک جواب داشتم: همه چیز را فراموش کرده ام و از وقتی سردردم شروع شده چیزی یاد نمی آید.

۱. Vanderbilt: سرمایه دار آمریکایی.

زن بیچاره! چقدر بی‌رحمانه عذابش دادم و او چه قلب مهربانی داشت! البته همه آن‌ها را عذاب دادم! یکی از زن‌ها کابوس مرا دیده بود. بعد از یکی دو ساعت که در اتاق بودم، صدای جیغی از اتاق کناری‌ام من را به وحشت انداخت. کم‌کم داشتم فکر می‌کردم واقعاً در دیوانه‌خانه هستم.

خانم کین بیدار شد و وحشت‌زده نگاهی به اطراف انداخت. بعد از اتاق بیرون رفت و شنیدم که در اتاق کناری با کسی حرف می‌زند. وقتی برگشت گفت یکی از زن‌ها کابوس بدی دیده است؛ خواب من را دیده بود. دیده بود با چاقو به او حمله کرده و قصد کشتنش را داشته‌ام. خوشبختانه در تلاش برای فرار از من موفق شده بود جیغ بکشد، بیدار شود و از کابوسش خلاصی یابد. بعد خانم کین، که بسیار مضطرب اما خواب‌آلود بود، دوباره به رختخواب رفت. من هم خسته شده بودم، اما به خاطر کارم مقاومت می‌کردم و تصمیم داشتم تمام شب را بیدار بمانم و تا صبح نقشم را با موفقیت به پایان برسانم. فهمیدم نیمه‌شب است. هنوز باید شش ساعت تا صبح صبر می‌کردم. زمان به طرز طاقت‌فرسایی کند می‌گذشت. انگار هر دقیقه یک ساعت طول می‌کشید. دیگر صدایی از پانسیون و خیابان به گوش نمی‌رسید.

از ترس این‌که در چنگ خواب اسیر شوم، تصمیم گرفتم زندگی‌ام را مرور کنم. چقدر همه‌چیز غریب است! یک اتفاق، هر قدر هم ناچیز، حلقه دیگری است از زنجیری که ما را به سرنوشت غیرقابل‌تغییرمان پیوند می‌زند. از ابتدای سرگذشتم شروع و آن را مرور کردم. با هیجانی لذت‌بخش، دوستان قدیمی‌ام را به یاد آوردم؛ دشمنان قدیمی، اندوه‌های گذشته و خوشی‌هایی که در گذشته تجربه کرده بودم همه دوباره زنده شدند. صفحات بسته زندگی‌ام را دوباره باز کردم و گذشته را ورق زدم.

وقتی مرور گذشته به پایان رسید، بی‌پروا افکارم را به آینده سوق دادم. ابتدا اندیشیدم فردا با خود چه خواهد آورد و بعد برای موفقیت در مأموریتم نقشه کشیدم. در تردید بودم آیا می‌توانم برای رسیدن به هدف غیرعادی‌ام از رودخانه عبور کنم و عاقبت ساکن راهروهایی شوم که خواهران روان‌رنجورم

در آن زندگی می‌کنند. فکر کردم: بعد از ورودم چه خواهم دید. و بعد از آن چه. چطور باید بیرون بیایم. به خود گفتم: آه! آن‌ها مرا بیرون می‌آورند. آن شب مهم‌ترین شب زندگی‌ام بود؛ چراکه ساعت‌ها با «خویشتم» رودررو ایستادم!

از پنجره بیرون را نگاه کردم و با شادی به سپیده‌دم خوشامد گفتم. هوا روشن‌تر می‌شد، اما هنوز همه‌جا غرق در سکوت بود. هم‌اتاقی‌ام خواب بود. باید یکی دو ساعت دیگر صبر می‌کردم. خوشبختانه برای مشغول کردن ذهنم چیزی پیدا کردم. رابرت بروس^۱ در مدت اسارتش به آینده باور داشت و به همین دلیل، با لذت هرچه تمام‌تر وقتش را به تماشای آن عنکبوت معروفی گذراند که برای خودش تار می‌بافت. اما جانوری که توجه من را جلب کرد چندان خوش‌نام نبود. با این حال، معتقدم در تاریخ طبیعی به اکتشافات ارزشمندی دست یافتم. داشت خوابم می‌برد که بی‌هوا از جا پریدم. انگار چیزی از روتختی بالا خزید و بی‌صدا پایین افتاد.

در گذشته، فرصت یافته بودم دربارهٔ آن جانوران جالب خیلی کامل مطالعه کنم. معلوم بود به دنبال صبحانه آمده‌اند و اصلاً هم ناامید نبودند که خوراک مُفصلشان را نیافته‌اند. روی بالش بالا و پایین می‌دویدند، پیش هم برمی‌گشتند و، ظاهراً بعد از گفتگویی جالب، دوباره به اطراف حرکت می‌کردند، گویی از این‌که صبحانهٔ اشتهاآوری در کار نبود گیج شده بودند. بعد از کمی مشورت با هم، بالاخره از آن‌جا رفتند تا قربانیان دیگری پیدا کنند و من را تنها گذاشتند تا دقایق طولانی را به تماشای سوسک‌هایی بگذرانم که اندازه و چابکی‌شان برایم شگفت‌انگیز بود.

هم‌اتاقی‌ام که ساعت‌ها آرام خوابیده بود بیدار شد و از دیدن من که هنوز بیدار و به شادابی جیرجیرک‌ها بودم متعجب شد. او باز هم برایم دلسوزی کرد. کنارم آمد، دستم را گرفت و نهایت تلاشش را کرد تا آرامم کند و پرسید

۱. Robert Bruce: رابرت یکم، از پادشاهان اسکاتلند.

آیا دلم نمی‌خواهد به خانه بروم. خانم کین من را در همان طبقه بالا نگه داشت تا تقریباً همه از پانسیون بیرون رفتند. سپس من را برای خوردن قهوه و کلوچه به زیرزمین برد. بعد از آن، غرق در سکوت به اتاقم برگشتم، نشستم و گریه سر دادم. نگرانی خانم کین بیشتر و بیشتر شد. دائماً فریاد می‌زد: «باید چه کار کنیم؟» «دوستانت کجا هستند؟» من جواب دادم: «دوستی ندارم، اما چند چمدان دارم. کجا هستند؟ آن‌ها را می‌خواهم.» آن زن مهربان با گفتن این‌که بالاخره پیدا می‌شوند سعی کرد آرامم کند. او باور کرده بود دیوانه‌ام.

اما از او ناراحت نیستم. انسان فقط در سختی‌ها می‌فهمد دلسوزی و مهربانی چقدر در دنیا کمیاب است. زنانی که در پانسیون از من ترسی نداشتند می‌خواستند کمی با من سرگرم شوند؛ به همین دلیل با سؤالات و حرف‌هایی اذیتم می‌کردند که اگر دیوانه بودم، بی‌رحمانه و غیرانسانی بود. در بین آن‌ها، فقط همان خانم کین زیبا و نازک‌دل مثل زنی واقعی از خود عاطفه نشان داد. او دیگران را وادار کرد دست از آزارم بردارند و جای زنی خوابید که نمی‌خواست نزدیک من بماند. هنگام خواب که می‌خواستند در اتاق حبسم کنند تا به کسی آسیب نرسانم، تنها او بود که اعتراض کرد. او خواست پیش من بماند تا وقت نیاز کمک کند. موهایم را نوازش کرد، صورتم را شست و چون مادری که کودک بیمارش را تسکین می‌دهد با من حرف زد. به هر زحمتی سعی کرد وادارم کند بخوابم و نزدیک صبح بلند شد و پتویی دورم پیچید تا سرما نخورم. بعد پشانی‌ام را بوسید و با دلسوزی نجوا کرد: «بچه بیچاره! بچه بیچاره!»

چقدر شهامت و مهربانی آن زن ظریف را تحسین می‌کردم. چقدر دلم می‌خواست خیالش را آسوده کنم و پنهانی بگویم که دیوانه نیستم. و چقدر آرزو می‌کردم هر دختری که در چنان وضعیت فلاکت‌باری زندگی می‌کند با کسی آشنا شود که انسانیت و مهربانی خانم روت کین را داشته باشد.



قاضی دافی و پلیس

اما برگردیم به داستانم. آن قدر به بازی در نقشم ادامه دادم تا بالاخره دستیار مدیر، یعنی خانم استانرد، وارد اتاق شد. سعی کرد وادارم کند آرام باشم. واضح بود می‌خواهد به هر قیمتی شده بی‌سروصدا مرا از پانسیون بیرون کند. من این را نمی‌خواستم. از جایم تکان نخوردم و همچنان چمدان‌های گمشده‌ام را خواستم. بالاخره یکی پیشنهاد کرد مأمور پلیس خبر کنند. کمی بعد خانم استانرد کلاه بانته^۱ خود را سر کرد و بیرون رفت. همان موقع فهمیدم یک قدم به دیوانه‌خانه نزدیک‌تر شده‌ام. او، خیلی زود، با دو مأمور پلیس برگشت — مردانی درشت‌هیکل و قوی — که بی‌هیچ تشریفاتی وارد اتاق شدند و واضح بود انتظار دیدن دیوانه‌ای وحشی را داشته‌اند. اسم یکی از آن‌ها تام باکرت بود.

وقتی وارد شدند، تظاهر کردم آن‌ها را نمی‌بینم. خانم استانرد گفت: «می‌خواهم بی‌سروصدا ببریدش.» یکی از مردها جواب داد: «اگر بی‌سروصدا

۱. bonnet: کلاهی پارچه‌ای با روبانی که زیر چانه بسته می‌شود.

نیاید، او را در خیابان‌ها کشان‌کشان می‌برم.» هنوز به آن‌ها بی‌توجه بودم، اما مسلماً آرزو می‌کردم بیرون‌رسانی به بار نیاید. خوشبختانه خانم کین نجاتم داد. به مأمورها گفت که از بابت چمدان‌هایم ناراحتم؛ بنابراین با هم نقشه کشیدند، به بهانه پیدا کردن اموال گمشده‌ام، بی‌سر و صدا من را با خود همراه کنند. پرسیدند آیا با آن‌ها می‌روم، و گفتم می‌ترسم تنها بروم. در آن لحظه، خانم استاندر گفت همراهم خواهد آمد و با پلیس‌ها قرار گذاشت با فاصله‌ای محترمانه دنبالمان بیایند. او شالم را برایم گره زد، از سمت زیرزمین پانسیون را ترک کردیم و در حالی که دو مأمور با فاصله کمی دنبالمان می‌آمدند در شهر به راه افتادیم. آن‌قدر در سکوت راه رفتیم تا بالاخره به ایستگاه پلیس رسیدیم وزن مهربان اطمینان داد آن‌جا دفتر پست است و حتماً وسایل گمشده‌ام را پیدا می‌کنیم. در حالی که از ترس می‌لرزیدم رفتم داخل، و البته دلیل موجهی هم برای ترسم داشتم.

چند روز پیش از این ماجرا، کاپیتان مکالا را در نشستی در کوپر یونین^۱ ملاقات کرده بودم. آن موقع او با دادن اطلاعاتی کمکم کرده بود. یعنی اگر آن‌جا بود من را نمی‌شناخت؟ اگر من را می‌شناخت، تمام تلاش‌هایم بر باد می‌رفت، تا جایی که بیم آن می‌رفت که پایم به جزیره نرسد. کلاه ملوانی‌ام را تا حد ممکن جلو کشیدم و خودم را برای هر اتفاقی آماده کردم. طبق انتظارم، کاپیتان مکالای تنومند نزدیک میز ایستاده بود.

همچنان که مأمور پشت میز آهسته با خانم استاندر و باکرت حرف می‌زد، کاپیتان با دقت براندازم می‌کرد.

مأمور پرسید: «تو نلی براون هستی؟» گفتم فکر می‌کنم باشم. پرسید: «اهل کجایی؟» گفتم نمی‌دانم و خانم استاندر به جایم همه‌چیز را برای او شرح داد. گفت در پانسیونش چه رفتار عجیبی داشته‌ام، چطور تمام شب پلک روی هم نگذاشته‌ام و این‌که به نظرش دختر فقیر بیچاره‌ای هستم که رفتارهای غیرانسانی من را به دیوانگی کشانده است. خانم استاندر و دو مأمور حرف‌هایی زدند و قرار شد تام باکرت با اتومبیل ما را به دادگاه ببرد.

۱. Cooper Union: دانشگاهی در نیویورک.

باکرت گفت: «بیا، می‌خواهم چمدان‌هایت را برایت پیدا کنم.» و هر سه به راه افتادیم. گفتم خیلی مهربان‌اند که با من می‌آیند و به این زودی‌ها فراموششان نخواهم کرد. در طول راه همچنان چمدان‌هایم را می‌خواستم و گاهی هم از کثیفی خیابان‌ها و ظاهر عجیب مردمی که می‌دیدیم شکایت می‌کردم. گفتم: «فکر نمی‌کنم قبلاً چنین آدم‌هایی دیده باشم. آن‌ها که هستند؟» همراهانم که به‌وضوح باور کرده بودند مهاجر هستم نگاهشان به من ترحم‌آمیز بود. هر دو در جوابم گفتند آدم‌هایی که اطرافم می‌بینم کارگرند. باز گفتم به نظرم تعداد کارگرها در دنیا بیش از کاری است که وجود دارد. با این حرف، پلیس باکرت به‌دقت نگاهم کرد و معلوم بود فکر می‌کند پاک عقلم را از دست داده‌ام. از چند مأمور گذشتیم که اکثراً از نگهبانان تنومندم دربارهٔ مشکلم می‌پرسیدند. همان موقع چند بچهٔ ژنده‌پوش هم دنبلمان افتادند و چیزهایی در موردم گفتند که برایم هم تازگی داشت و هم سرگرم‌کننده بود.

«برای چه او را می‌بری؟» «آقای پلیس، بگو از کجا پیدایش کرده‌ای؟»

«او را کجا می‌بری؟» «چقدر معرکه است!»

بیچاره خانم استاندارد بیشتر از من ترسیده بود. اوضاع خنده‌داری بود، اما هنوز نگران بودم که مقابل قاضی چه پیش می‌آید.

بالاخره به ساختمان کوتاهی رسیدیم و تام باکرت با مهربانی گفت: «این‌جا دفتر پست است. خیلی زود چمدان‌هایت را پیدا می‌کنیم.»

جمعیت کنجکاو و ورودی ساختمان را احاطه کرده بود و از آن‌جا که فکر می‌کردم وضعیتم آن‌قدر حاد به نظر نمی‌رسد که بشود بدون گفتن چیزی در موردشان از کنارشان بگذرم، پرسیدم: «آن‌ها هم چمدان‌هایشان را گم کرده‌اند؟»

باکرت گفت: «بله، اکثر این‌ها دنبال چمدان‌هایشان می‌گردند.»

گفتم: «آن‌ها هم شبیه خارجی‌ها هستند.» تام گفت: «بله، تازه رسیده‌اند. همه‌شان چمدانشان را گم کرده‌اند و پیدا کردنشان بیشتر وقت ما را می‌گیرد.»

وارد دادگاه شهربانی اسکس مارکت شدیم. بالاخره زمان تصمیم‌گیری

در مورد صحت عقل یا دیوانگی‌ام رسیده بود. قاضی دافی در جایگاهش نشست؛ حالت صورتش طوری بود گویی تمام خیرخواهی‌اش را یکجا به حراج گذاشته است. می‌ترسیدم نتیجه چیزی نباشد که می‌خواستم، چراکه مهربانی را در تک‌تک خطوط صورتش می‌دیدم. وقتی خانم استانرد به جایگاهی خوانده شد که پیش‌تر تام باکرت جزئیاتی از موضوع را آن‌جا شرح داده بود، با قلبی لرزان به دنبالش رفتم.

مأموری گفت: «بیا این‌جا، اسمت چیست؟»

با لهجه مختصری جواب دادم: «نلی براون. من چمدان‌هایم را گم کرده‌ام و تقاضا دارم برایم پیدایشان کنید.»

پرسید: «کی به نیویورک آمده‌ای؟»

جواب دادم: «من به نیویورک نیامده‌ام.» (و پیش خودم اضافه کردم: «چون خیلی وقت است که این‌جایم.»)

مرد گفت: «ولی تو الآن در نیویورک هستی.»

مثل دیوانه‌ها با حالتی ناباورانه گفتم: «نه! من به نیویورک نیامده‌ام!»

او با تُن صدایی که باعث شد به خود بلرزم گفت: «این دختر از غرب آمده. لهجه غربی دارد.»

فرد دیگری که تا آن‌جا به مکالمه کوتاهمان گوش کرده بود گفت در جنوب زندگی کرده و به نظرش لهجه من جنوبی است؛ در حالی که مأمور دیگری مطمئن بود شرقی هستم. مرد اول رو به قاضی گفت: «آقای قاضی، مورد این زن جوان که نمی‌داند کیست و از کجا آمده خاص است. بهتر است فوراً به آن رسیدگی کنید.» و این حرف خیالم را آسوده کرد.

با احساس لرزشی که چندان به خاطر سرما نبود، به جمعیت ناشناسی نگاه کردم که اطرافم بودند؛ جمعی از مردان و زنان ژنده‌پوش که نقش سرگذشتی پر از رنج، ستم و فقر بر صورتشان حک شده بود. بعضی مشتاقانه با دوستانشان حرف می‌زدند و بعضی دیگر با چهره‌هایی غرق در ناامیدی خاموش نشسته